

دکتر عطاء اللہ فریدی

تو آخرین گل صبحی

شکوفہ باران باش

تو آخرین گل صبحی

دکتر عطا فریدونی

انتشارات هدایت

۱۳۷۲

فهرست

<p>۳۳ در حریم عشق</p> <p>۳۴ قیامت</p> <p>۳۵ سبو... سبو...</p> <p>۳۶ کبوتر الفت</p> <p>۳۷ شب آواز آن</p> <p>۳۸ خدا نگهدار</p> <p>۳۹ تنی به چوب صلیب</p> <p>۴۰ مرد تنهایی</p> <p>۴۱ از دریچه شب</p> <p>۴۲ در تلاطم باد</p> <p>۴۳ جنگل خموش</p> <p>۴۴ بهانه</p> <p>۴۵ عطر برگ تر چای</p> <p>۴۶ خشم خموش</p> <p>۴۷ گواه</p> <p>۴۸ یک قلب و این سکوت؟</p> <p>۴۹ چشم انتظار</p> <p>۵۰ کوچه‌ها در شب</p> <p>۵۱ برادر</p> <p>۵۲ در صبح با خورشید</p> <p>۵۳ سوار نور</p> <p>۵۴ چراغانی</p> <p>۵۵ بی تو، با تو</p> <p>۵۶ بشیر باد</p> <p>۵۷ قبیله خاک... قبیله باد</p>	<p>مقدمه ۵</p> <p>نسیم دیدار ۹</p> <p>سرود چله نشینان ۱۰</p> <p>تشنه ۱۱</p> <p>گل بی بهار ۱۲</p> <p>غزل برای سپیدار ۱۳</p> <p>بوی خواب ۱۴</p> <p>سایه‌وش ۱۵</p> <p>ترانه غم ۱۶</p> <p>غم تو ۱۷</p> <p>شب چراغ ۱۸</p> <p>آئینه بر آفتاب ۱۹</p> <p>آواره ۲۰</p> <p>همه جا نویی ۲۱</p> <p>گل‌های بوسه ۲۲</p> <p>کجاست؟ ۲۳</p> <p>غزل موشع ۲۴</p> <p>دفتر زندگی ۲۵</p> <p>گفتم و رفتم ۲۶</p> <p>چشمه مهتاب ۲۷</p> <p>بوف کور ۲۸</p> <p>افتاده در سکوت ۲۹</p> <p>کویر ۳۰</p> <p>در تلاطم منظومه‌ها ۳۱</p> <p>آفتاب امید ۳۲</p>
--	---

۸۴	در قلمرو عشق	۵۸	به آفتاب.. به آفتاب
۸۵	نفس مشکبار صبح	۵۹	در پس آینه
۸۶	بانگ جرس	۶۰	کدام خاطره
۸۷	راهی به آفتاب	۶۱	فریاد باد
۸۸	مرغ حق	۶۲	آخرین گل صبح
۸۹	سربداران	۶۳	چه روزگار غریبی
۹۰	خران بی بهار	۶۴	ضخامتی به بلندای بیستون
۹۱	فرشته خو	۶۵	امید سحر
۹۲	سترون	۶۶	شراب خاطره
۹۳	غزال	۶۷	اوج ایمان
۹۴	پرواز بر حریم تقرب	۶۸	سرود خستگی
۹۵	در گذرگه باد	۶۹	در امتداد شب
۹۶	ای دوست می آیی... بیا	۷۰	در انتظار بهار
۹۷	وطن	۷۱	همراز دل
۹۸	پرستو	۷۲	سفر
۹۹	روزهای رفته	۷۳	طریق دوست
۱۰۰	خراب عشق	۷۴	چاره
۱۰۱	مرغ عشق	۷۵	گل آفتاب
۱۰۲	ترانه مرگ	۷۶	بی عشق ، بی محبت
۱۰۳	غریق عشق	۷۷	تهمت
۱۰۴	من در تو فراموشم	۷۸	جای تو خالی
۱۰۵	آخرین غزل	۷۹	پس از پنجاه سال
۱۰۶	یاد باد	۸۰	یادواره
۱۰۸	یاد تو	۸۱	شبگیر
۱۱۰	دل‌تنگی	۸۲	در غم خورشید
		۸۳	گذر از یلدا

«دیا هو»

به آرامش و دل آرام

من پر از رنج نهانم، لب من باز کنید
شاید آواز دلم، جانب جانانه گرفت

پیش روی شما سومین دفتر زندگی «عطا» ست. سومین تولد او و سومین فرزند
مشترک لحظه‌های خوب گذشته با تمام خاطره‌ها و یادها.

پیش روی شما دفتر غزل عطاست. آنکه یکروز در انتهای تاریکی چون زمزمه‌ای در
«آوازهای جنگلی باد» گم شد و اینک تنها با «رایحه دره» هجرت او در مشام جانم مانده است.
رایحه‌ای که تنها با یاد آن است اگر هنوز هستم!

بهانه آشنائی من و او در دانشگاه «رکسانای شاملو» بود و هوای تازه‌اش. سال ۱۳۳۹.
عطا آنطور که خود می‌گفت با شعر زاده شده بود. اولین خاطراتش از پدر، شنیدن
ابیات شاهنامه از زبان او بود. پدر شاهنامه دوست پیری بود از بروجرد.

یکبار از او در باره سرودن اولین شعرش پرسیدم گفت:

«۸ ساله بودم یک روز به رسم کودکی از پدر کفش نویی خواستم. نمی‌دانم به چه علت
از یادش دور ماندا شب که چشمم به دستهای خالی او افتاد دلم گرفت، آنقدر متأثر شدم که
گلایه خود را در قالب شعری به دست پدر دادم... یادم می‌آید با خواندنش اشک به چشمهای
پیرمرد آوردم و کفش را صاحب شدم...»

عطا سرودن شعر را از سالهای نخست دبیرستان جدی گرفت، ابتدا بیشتر دوبیتی،
چهار پاره، مثنوی و غزل را تجربه کرد. و بعدها تحت تأثیر تحول شعر معاصر به شعر نو رو
آورد، ولی هرگز غزل، معشوقه قدیمش را ترک نگفت و هرازگاهی با کلمات مغالزه‌ای می‌کرد که

ابیاتی ردیف می‌شدند و او هزلی تازه می‌آفرید. عطا معتقد بود تسلط بر شعر کلاسیک لازمه کار هر شاعر توانایی است. اگر چه خود در سالهای آخر به شعر معاصر تعلق خاطر بیشتری نشان می‌داد، اما حرمت هزل‌هایش با آن آهنگ‌های زیبا برایش قداستی خاص داشت، قداستی که حاصلش عشق بود و زندگی، هزل‌هایش بازتاب خاطرات گذشته او بود...

عطا دوستی بود که ۲۲ سال با او زیر یک سقف زندگی کردم. دوستی که همیشه راهنما و مایه افتخار و تکیه گاهم بود. در حالی که وانمود می‌کرد غیر از این است و این منم که محور زندگی او هستم...

و بعد از او بود که یکباره احساس خلایی عمیق همه وجودم را فراگرفت، تکیه گاهی که سالها با اطمینان و بی‌خیال به آن پشت داده بودم ناگهان محو شد. حس کردم دارم فرو می‌روم و امروز اگر هستم به خاطر وجود بنفشه‌هایی است که در اطرافم روئیده‌اند و با چنگ زدن به آنهاست که هنوز خودم را سرپا نگه داشته‌ام.

هرگز نخواستم باور کنم که او را از دست داده‌ام... هنوز هم با او از زمان حال صحبت می‌کنم و از نقشه‌های آینده خودم و بچه‌ها برایش می‌گویم... هنوز اگر قلب مادرم درد بگیرد منتظرم تا عطا بیاید و با گفتن چند جمله مادر را آرام کند. دست شفا بخش او هنوز نبض مرا می‌گیرد و می‌گوید: "هادی است... زندگی کن!"

گاهی که گریزان از همه، از سر دلتنگی، به جایگاه ابدیش می‌روم و او را می‌بینم که آرام در جوار میرزا کوچک خان آرمیده است... باورم می‌شود که او را از دست داده‌ام و آنگاه یاد حرف دخترم می‌افتم که روزی گفته بود: "تنها جایی که وجود پدر را احساس نمی‌کنم، همین جاست..." و او راست می‌گفت، تنها در آنجاست که باور می‌کنم او از من سالها دور شده است.

عطا در زندگیش جدای از عشق به خانواده، به سه چیز دیگر عشق می‌ورزید: شعر، گل، موسیقی.

«تار» ش که وقتی آن را به سینه می‌فشرده و زخمه بر آن می‌کشید، همهای عالم را به

فراموشی می سپرد...

خانه زیبایش که آنرا با حوصله‌ای خاص به بهشتی کوچک تبدیل کرده بود، با زیباترین گلهای...

و شعر... شعر که به نظر من اتفاق بزرگ زندگی او بود و اگر از دو هشق دیگر غافل می شد از شعر هرگز...

در سالهای آخر زندگیش گویا می دانست به زودی سفر خواهد کرد، چرا که پرکارتر شده و به جمع‌آوری و تنظیم آثارش همت گماشته بود. او در طول زندگیش هرگز برای چاپ اشعارش تلاشی نکرد اگر شور جوانی نبود شاید «آوازهای جنگلی باد» نیز در زمان حیاتش به چاپ نمی‌رسید.

در این اواخر به اصرار من حاضر شده بود شعرهای کوتاهش را به صورت مجموعه‌ای به چاپ برساند که متأسفانه مجال تحقق این آرزو را نیافت.

به یاد دارم که یکبار نیز از او خواستم در مورد نشر غزلهایش که برای من و او خیلی عزیز بود اقدام کند، خندید و گفت: "چاپ غزلها را برای تو می‌گذارم که بعد از من انجامش بدهی..." و تقدیر بر این حرف او صحنه گذاشت.

دو سال پس از سفر ابدیش با وجود تمامی مشکلات «رایحه درده» را به چاپ رساندم که مجموعه‌ای از اشعار نوی اوست با مقدمه دوست دیرینه‌مان «نصرت رحمانی». و امروز اگر باز هم با مشکلات بیشتر دست به نشر غزلهای او زده‌ام تنها به خاطر انجام خواست اوست. و اگر توفیقی باشد شاید روزی باقی اشعارش را نیز به دست چاپ بسپارم چرا که احساس می‌کنم این وظیفه را به همدۀ من گذاشته است، باشد که فرزندانش بهترین میراث پدر را پاس بدارند، پدری که جز افتخار و سربلندی چیزی برای آنها نداشته است.

دفتر حاضر، مجموعه‌ای است از غزلهایی که در طی سالهای ۴۰ تا ۶۸ سروده شده است و عطا خود چند ماه قبل از آن فاجعه، چنانکه گویی به او الهام شده بود، بیشتر این غزلهای پراکنده را در دفتری جمع‌آوری کرد.

آخرین غزلش را که چند روز قبل از مرگش سروده بود، با مطلع خالی‌ام چون
دخمه‌ای، خاموشم و تنهاستم «آخرین غزل» نام گذاشته‌ام هر بار با مرور آن بیشتر مطمئن
می‌شوم که مرگ نابهنگامش را از پیش منتظر بوده است.

همراه نیمه راه من بعد از خود برایم «آرامش» را به یادگار گذاشت و «دلارامی» را که
آرامش دلم از اوست و شعرها و خاطره‌هایش را...

«آرامش» که دور از ما مشغول تحصیل است و نگران من و تنهائیم... و «دلارام» که پا
گرفته است و آئینه‌ایست تمام نما از پدر... می‌ماند شعرها و خاطره‌هایش که همه جا و همیشه با
من است.

در پایان مهناز سرمانشاهی عزیز ارجمندی را که در انجام این مهم یاری‌ام داده و به
جهت تایپ از روی دست نوشته‌های همسرم بر من منت گذاشته‌است ارج می‌نهم و پاس
می‌دارم. و حال غزلهای دکتر عطا... فریدونی پیش روی شماست و من تمام کوشش خود را به
کار برده‌ام تا نشر این آثار در حد توان به بهترین صورت ممکن انجام گیرد، باشد که روح بزرگ
عطا، «این شاخه شکسته پیر» را در یابد و از او راضی باشد.

دل‌تنگی‌هایم را با کلام خود او به پایان می‌برم و به او می‌گویم تا بداند:

بیگانه در گذرگاه

این معبر همیشه ایمان

با شانه‌های خسته خود هر روز

سنگینی مفارقت را احساس می‌کنم....

یادت بخیر

فرح فریدونی، پاییز ۱۳۷۳

نسیم دیدار

وزیده بر دل تنگم نسیم دیدارت
شده است گلشن اندیشه‌ام خریدارت
نهادهام سر احساس را به دامن شعر
در آرزوی تو و بوسه‌ها و دیدارت
بسان مرغ غریبی در آشیانه خویش
نشسته‌ام همه شب، بی ترانه، بیدارت
تمام تن شدم احساس و عشق، تا برسم
به اشک چشم تو در سرزمین رخسارت
تو چون نسیم روان پروری، برای خدا
بیا و بوسه بزن بر جبین دلدارت
سروده‌های من اندوهبار و غمگینند
از آن زمان که شدم عاشق و گرفتارت

تو آخرین گل صبحی...

سرود چله نشینان

نصیب جان تو، سرمستی بهاران باد
شکوه عشق تو، همراز کوهساران باد
زالال چشمه چشمت، که موج غم دارد
شرابخانه مردافکنِ خماران باد
صدای خنده جان پرورت به خلوت عشق
سرود چله نشینان و غمگساران باد
فروغ چشم تو، در آسمان خاطر من
طلوع صبح وصالِ امیدواران باد
لطفات نگه دلنشین و آرامت
قرار خاطر بی تاب بیقراران باد
شب وصال تو در این بهار مستی بخش
شکوهمند، چو دیدار میگساران باد

بیا که بهر خروش دلم، جوابی نیست
 به جز نگاه تو، این تشنه را شرابی نیست
 چو برگ گل، به نگاهی، دلم شکسته شود
 بین که جان مرا طاقت عتابی نیست
 شکایتم به که گویم، که در تمامی شهر
 میان می‌زدگان، مست بی‌نقابی نیست
 من آن رونده تنهای شوره‌زار غم
 که بهر تشنگی خاطر، سرابی نیست
 نشسته در بر اندوه خویش و بیدارم
 به چشم خسته دلانِ زمانه، خوابی نیست
 نگه به راه که دوزم که در تمامی شب
 سرای چشم مرا نور ماهتابی نیست
 مرا به جام لب‌ت میهمان کن ای ساقی
 که رنج خاطره‌ام را شراب نابی نیست

گل بی بهار

من آشنا به غم روزگار خویشتم
پُر از سرود دل بیقرار خویشتم
زبان بریده‌ام از صحبت نسیم سحر
اسیر خلوت اندوهبار خویشتم
دلم زدیدن یک قطره اشک می‌گیرد
ترانه ساز دل پر شرار خویشتم
به سان مرغ غریبی در آشیانه خویش
همیشه همدم دیوانه‌وار خویشتم
من از ملازمت سایه‌ام ندیدم سود
نهال ریشه بی‌برگ و بار خویشتم
در این زمانه که دل‌های ما خزان زده است
غزل‌سرای گل بی‌بهار خویشتم

غزل برای سپیدار

دلم گرفته در این شامگاه رویایی
خوشا سپیده دم عاشقی و شیدایی
بر آن سرم که اگر هم‌رهی شود پیدا
روم زیارت گل‌های پاک صحرائی
بیا و بار سفر برکشیم و ره سپریم
به سوی جاده‌ی ارتفاع دریایی
تو سبز چهره‌ آشفته موی عطر آغوش
کشانده‌ای دل دیوانه‌ام به رسوایی
به آستان دلم پاگذار و روشن کن
درون معبد قلب مرا به زیبایی
غزل برای سپیدار دشت باید گفت
که سر نهاده به دامان سبز تنهایی
بیا چو من منشین در خیال صبح سپید
که نیست دیده‌ ما را امید بینایی

بوی خواب

به خنده از لب لعلت گلاب می‌ریزد
ز چشم مست تو هر دم شراب می‌ریزد
تو آن کبوتر نازی که در سپیدی صبح
سرود عشق به آغوش آب می‌ریزد
چو می‌زنی به تمنا به تار قلبم چنگ
ترانه از دل آن چون رباب می‌ریزد
چنان نسیم سبکبال، گرمی نگهت
درون این دل مست و خراب می‌ریزد
به عشق روی تو از شاخسار احساسم
ترانه‌های دل انگیز و ناب می‌ریزد
بیا که سر بگذارم به دامت، که دگر
زیند بند تنم، بوی خواب می‌ریزد
چکیده‌ام زنگاهت چو اشک غم، گویی
به روی چهره ماهت، گلاب می‌ریزد

سایه و شبنم

به شوره زار دلم، کی نهال می بینم؟
چو در جوانه شعرم، ملال می بینم
گلاب جلگه پر آفتاب دور بیار
که در ستاره بختم، زوال می بینم
غریق موج ملالم چنان که، با همه خشم
سپید روزی خود، در خیال می بینم
سکوت و حیرت اطرافیان، چنانم کرد
که خشم خاطر خود را محال می بینم
بیا سفر به دیاری غریب بنمائیم
که زندگانی خود یک روال می بینم
مگر تو سایه و ش، آهنگ خانه ام داری
که در درون دلم، شور و حال می بینم؟
بیا به چشم «عطا» پاگذار و مستی کن
که خواب عشق و طلوع وصال می بینم

تَرَافَةُ مُحَمَّدٍ

زمانه گرد غم افشانده بر جوانی من
پر از ترانه غم گشت، زندگانی من
به زیر سایه اندوهبارِ عمر دراز
سرشک دیده من، بزم شادمانی من
دریغ بر من بی آشنا، که جلوه عمر
نقاب خنده کشد، بر غم نهانی من
کجاست بخت؟ که دیگر مرا به خاک کنند
کنار پیکره عشق جاودانی من
دل از مصیبت بی مهری کشد فریاد
کجاست سایه همزاد آسمانی من؟
مرا ملاطفت روز و شب چه سود؟ که ابر
گرفته چهره گلهای کهکشانی من

بیم بی مهری چشمان تو گریانم کرد
 فکر هجران تو از غصه پریشانم کرد
 به سرانجام کجا می‌رسد این عشق محال؟
 ناامیدی ز چنین عشق پشیمانم کرد
 با کدامین دل پر درد بگویم که شبی
 دیده‌ات آتش عشقی به دل و جانم کرد
 دامن بخت من و سایه آن چشم سیاه
 همنشین غم دیرینه و پنهانم کرد
 نوبهار است و درینا که سیه کاری بخت
 بسته اندر قفس تیره احزانم کرد
 غم تنهایی و اندوه و سکوت و تب عشق
 همدم زمزمه باد بیابانم کرد
 تو هم ای دوست تو هم می‌روی اما غم تو
 دیرگاهی است که از خلق گریزانم کرد

شبچراغ

حسرت دیدار رویت در دل بی تاب ماند
عطر عشقی در برم ز آن غنچه نایاب ماند
آنقدر اشک غم افشاندم که اندر دیده‌ام
چشمه خشکی به جای آنهمه سیلاب ماند
بس که آهم در فراق تا دل مهتاب رفت
هاله‌ای از آه من بر گردن مهتاب ماند
در هوای دیدنت، چشمان من در دیر عشق
شبچراغی گشت و بر پیشانی محراب ماند
کو پیامی، کو امیدی؟ کو خدایا کو؟ که دل
چون حبابی بر سریر این همه گرداب ماند
نال‌هایم در گلویم مُرد و از این تار عشق
بر سر کوی تو ای نامهربان، مضراب ماند
چون «عطا» گشتم به گرد کویت اما، ای دریغ
حسرت دیدار رویت در دل بی تاب ماند

آئینه بر آفتاب

در دیده خود شراب داری
مویی همه مشک ناب داری
افسونگر و دلفریب و نازی
غمازی بی حساب داری
چون لاله نو شکفته مانی
رخسار پر التهاب داری
چشم تو عجب بلای جان است
آئینه بر آفتاب داری
تا چند به زیر پرده پنهان
تا کی به رخت نقاب داری؟
از درد فراقی خود دلم را
در رنج و غم و عذاب داری؟
وین سینه غم رسیده‌ام را
اینگونه در اضطراب داری؟

مستانه بر حریم دلم پا نهاد و رفت
 خاکستری به دامن صحرا نهاد و رفت
 در دشت بیکرانه عشقش دل مرا
 چشم انتظار وعده فردا نهاد و رفت
 با این پرشکسته مرا در هوای خویش
 در چشم خلق، این همه رسوا نهاد و رفت
 قلب مرا که در طلبش بال می‌گشود
 سرگشته چون کبوتر شیدا نهاد و رفت
 چون شمع آتشین من محنت کشیده را
 محزون و دل فسرده و تنها نهاد و رفت
 آواره بخت من که مرا در هوای خویش
 چون قطره در تلاطم دریا نهاد و رفت

همه جا تویی

ز حریم چشم مستت به خدا توان رسیدن
بنگر که از چه جایی به کجا توان رسیدن!
لب تشنه را ز جامی به حقیقت آشنا کن
که به نور آشنایی به خدا توان رسیدن
تو که ای؟ چه ای؟ کجایی؟ که به درذ آشنایی
به وصال روی ماه، تو کجا توان رسیدن؟
به طواف چشم مستت چو سرشک آمدن من
چه کنم؟ که بر وصال به فنا توان رسیدن
همه جا تویی و بویت، همه جا تویی و مویت
به نشانه‌های رویت همه جا توان رسیدن
در دید غیر بستم، ز جهانیان گسستم
که به شور و عشق و مستی به شما توان رسیدن
سر زلف دوستان را نتوان رها نمودن
که به صد هزار مستی به بلا توان رسیدن
اگر این جهان سراسر همه شور و عشق گردد
به کدام نغمه دل به «عطا» توان رسیدن

چو در سراچهٔ قلبم تو آشیانه کنی
مرا رها زسیه کاری زمانه کنی
بری به اوج تخیل مرا زلذت و شوق
اگر زراه محبت، دلم نشانه کنی
تنت به چشمهٔ عشق من رمیده بشوی
که همچو غنچه شکوفا شوی، جوانه کنی
دل از طراوت گل‌های بوسه کن لبریز
اگر هوای نشاط من شبانه کنی
به جای آنکه شوی از شراب عشقم مست
عتاب و خشم کنی، تندى و بهانه کنی
شراب خنده به جام لب‌ت فشان، ورنه
مرا دوباره به آغوش غم روانه کنی
سرود تازه در این صبح دلپذیر بخوان
که تا نشانهٔ غم از دلم، روانه کنی

کجاست؟

لب تشنه‌ام، شراب لب نوش او کجاست؟
عطر امید و غنچه آغوش او کجاست؟
شب زنده دار رنج فراقم، کجاست وصل؟
دیوانه محبتم، آغوش او کجاست؟
تاریکی است و درد فراق است و اشتیاق
ای آسمان عشق، بناگوش او کجاست؟
تنها نه من در آتشم از جوش آرزو
آن دل که نیست یکسره مدهوش او کجاست؟
درگیر و دار این همه مشتاق وصل او
آن خسته‌ای که نیست فراموش او کجاست؟
امشب کجاست خال لب و زلف دلکشش
و آن چشم شوخ و میکرده نوش او کجاست؟

مغزل موشح

بیست و نهم بهمن ماه ۴۳

فرشته سایه به بختم نشانده است امشب
که در کنار تو، ای گل شدم زدست امشب
رها مرا نکنند آرزوی عشق محال
که در خیال من این گونه حلقه بست امشب
حریم قلب من این جلوه گاه دیدن تو
ز قید ناله رها شد، ز غصه رست امشب
عقاب تیز پر قلب غم گرفته من
به خاکپای تو ای نازنین نشست امشب
طیور باغ خیال مرا که فتنه گرند
بین که جلوه وصل تو پر شکست امشب
ازین کرشمه زرین حلقه های امید
هزار حلقه محنت «عطا» گسست امشب

دفتَرِ زَنَدَگی

قطره‌ای تا زمی عشق به جامش کردم
آتشی گشتم و از عشق تمامش کردم
به امیدی که نهم سر به قدمگاه وصال
دفتَرِ زندگی خویش به نامش کردم
در وجودم زتَمنا و زغم، هر چه که بود
ریختم در نَگه خویش و به کامش کردم
آنقدر دانه فشاندم ز محبت به رهش
که سرانجام به صد حيله به دامش کردم
تا ننوشد زگلی عطری و از غنچه می
جز گل خویش به هر غنچه حرامش کردم
بس که خواندم سخن از عشق و تمنا به برش
شعله عشق به جانش زده، رامش کردم

... گفتیم و رفتیم!

با چشم تو راز دل خود گفتم و رفتم
در سایه چشم تو شبی خفتم و رفتم
خاکستر غم گشتم و در سینه این خاک
سوز دل افروخته، بنهفتم و رفتم
دردا که در این غمکده تیره و خاموش
بانگی ز سرکوی تو نشنفتم و رفتم
سیلاب روان گشتم و از چهره ماهت
غم‌های زمان را به نگه رفتم و رفتم
دادند به من مستی و پیمانه و می را
جز چشم تو چیزی نپذیرفتم و رفتم
از اشک در آغوش صدفهای خیالم
صدها گهر مهر و وفا سفتم و رفتم
چون برق تمنا که گریزد زنگاهی
با چشم تو راز دل خود گفتم و رفتم

چشمه مهتاب

خبر نداری از اندوه جاودانه من
بیا بخوان زنگاه دلم، ترانه من
چو کوه، قله در آغوش آسمان دارم
غرور، خیمه گشاده است روی شانه من
ملاطفت نکنی با من ای سپیدی بخت
که از هجوم بلا سوخت، آشیانه من
مرا به دامن مهرت نشان و خوابم کن
به قصه‌های پر از غصه زمانه من
شراب کهنه درد آشنای دیرینی
که تر کنی لب اشعار عاشقانه من
بیا به چشمه مهتاب عشق من بنشین
که سبز می‌کند از هر طرف جوانه من
نگه بسوی گل آفتاب می‌دوزم
که دست لطف کشد بر غم شبانه من
به هوش باش که جور زمان برون نکند
زیباغ خاطر پر مهر تو، نشانه من

بوف کور

دلم از خنده این مردم بیگانه گرفت
خاطر غمزده ام زین دل دیوانه گرفت
سر اندوه نهادم به سرا پرده ماه
که چراغی شد و در گوشه شب، خانه گرفت
من پر از رنج نهانم لب من باز کنید
شاید آواز دلم جانب جانانه گرفت
آشمنم لیک به خاکستر غم پنهانم
ای خوش آن شعله که در دامن پروانه گرفت
جای آن باغ پر از غنچه و آن خانه عشق
بوف کور آمد و افسوس که ویرانه گرفت

افتاده در سکوت

میلان - اسفند ۴۹

بردار از این سپیده حجابِ سیاهِ خویش
مفکن به کوی عشق و محبت نگاهِ خویش
خلقی در آتشند و تو در اشتیاق مرگ
ای اهرمن به راه دگر بر سپاهِ خویش
افتاده در سکوت و پراز غرش و غریو
ای دل برون بریز تو از سینه آهِ خویش
من مرغ پر شکسته نی‌ام، پُر ز آتشم
آرام اگر چه خفته‌ام اندر پناهِ خویش
شب را به تیره بختی خود تیره‌تر مکن
بر گرد کس میبچ تو دام گناهِ خویش
ما می‌دریم پرده این تیره‌گون نقاب
بردار از این سپیده حجابِ سیاهِ خویش

جز تو همدردی نمی بینم سزای خویشتن
 تا به دست او سپارم ماجرای خویشتن
 آن سرشک دامن افروزم سپهر عشق را
 کز پریشانی نمی بینم، خطای خویشتن
 در گویر عمر خود از بی نصیبی یافتم
 سوزن الماس در اجر وفای خویشتن
 من که از همصحبتی با گل چشیدم نیش خار
 در رضای دوست می جویم، رضای خویشتن
 شهبوار راه عشقم لیک تا روز وصال
 می نوردم کوه محنت را به پای خویشتن
 همچو عطر دلنشین گل زخود بیگانه ام
 تا که دادم دل به دست آشنای خویشتن
 گریه می لفزد به چشمانم ز نومیدی مدام
 من که می خندم میان ناله های خویشتن
 قطره ای سرگشته اندر ابر نیسانم ولی
 در دل مرداب می جویم صفای خویشتن
 نیست جای شکوه اندر یک رگ خاموش من
 تا که خو کردم به درد بی دوی خویشتن

در تلاطم منظومه‌ها

دردی که در سپیده کشیدم کُشنده بود
نوری که از ستاره ستاندم رمنده بود
آن عطر دلنشین که مشام مرا نواخت
دردا که چون نسیم سحرگه، پرنده بود
دستی که خواندمش به هوای یگانگی
چون خنجر حریف، ظریف و برنده بود
با خویش همنشین شدم، اما، کنار من
- آن سایه حقیر - خموش و گزنده بود
عمرم که در تلاطم منظومه‌ها گذشت
چون خون نبض خسته پیرم جهنده بود
با من نگاه هر که هم آغوش می‌نشست
همچون سراب، پر زامید و رونده بود
اندیشه‌ای که با من تنها جلیس بود
چون موش کور ساقه عمرم جوونده بود
آرامشی نبود و خیال خموش من
چون سیل تند از همه سویی دونده بود

آفتاب امید

فدای حرمت جام شرابخوارانم
چو شمع، سوخته جمع میگسارانم
من آن نشسته به زینم که در تمامی راه
چو گرد در پی فریاد تک سوارانم
نشسته‌ام به کمین ستاره‌ها و مدام
در انتظار طلوع خوش بهارانم
نگاه من همه شوق است و دیده‌ام همه اشک
چو بغض عقده حلقوم سوگوارانم
تو نیستی که بینی مرا که حلقه صفت
پر از غرور در انبوه میگسارانم
به موج می‌کشم این بحر خفته را یکروز
که من حدیث پر از خشم بیقرارانم
من و، ز راه بزرگ تو تن زدن، هیئات!
که آفتاب امید امیدوارانم

در حریم عشق

جز روی دوست دیده به کس وا نمی‌کنیم
از دل به غیر دوست، تمنا نمی‌کنیم
غیر از شکوفه‌های محبت در این دیار
برگ گلی به شاخه تماشا نمی‌کنیم
مهر تو را که در دل ما خانه کرده است
از دیگران نهفتن و حاشا نمی‌کنیم
آغوش بر سپیده فردا گشوده‌ایم
زخم درون به گریه مداوا نمی‌کنیم
دل بسته محبت و در کوره راه وصل
از دیگران توقع بیجا نمی‌کنیم
چون شمع، در سرای تو با عشق روی تو
آتش به خود زنیم و محابا نمی‌کنیم
آرامشی که در دل ما خانه کرده است
جز در حریم عشق تو پیدا نمی‌کنیم
همچون «عطا» به عشق تو اشراق کرده‌ایم
بیمی ز شب گرایی فردا نمی‌کنیم

قیامت

بنشین که عالمی ز قیامت، قیامت است
بر من نگر که روی تو دیدن کرامت است
ای آفتاب چشم توام غایت امید
درد مرا نگاه تو، شرط سلامت است
کس محرم حریم خیالم نمی شود
تا دل اسیر طره آن سرو قامت است
موجی که بر شراب نگاه تو می دود
گاهی پر از نوازش و گاهی ملامت است
فریاد برکش ای دل بی همنوای من
اینک زمان هر ضه شور و شهامت است
مردن به پای مشعل آزادگی خوش است
سر دادن بنام، به از این نلامت است

سپه... سپه... سپه...!

ز غصه، می‌کشی این عاشق فدایی را
خموش می‌کنی این آتش خدایی را
اسیر رنج زمانم، پر از ملالت و درد
مگر به چشم تو بینم شب‌رهایی را
بیا که مرغ دل آموخت در سپیدی صبح
به سرزمین نگاه تو، خوشنوايي را
به هیچ‌ره نگشایی به خلوت دل خویش
پرندگان پریشان دل‌هوايي را
به بزم خاطر مشتاق من بیا و بریز
سبو سبو می‌گلرنگ آشنایی را
نشانده‌ام نگه خویش را به قله کوه
که چون شکوفه دهد بوسه روشنایی را
چنان به دام نگاهت فتاده‌ام شب و روز
که پیشه کرده‌ام اکنون غزلسرایي را

کبوتر الفت

کنون که وقت هم آغوشی است و پیوند است
خوشا دلی که به زنجیر عشق در بند است
سر نیاز نیارم به آستان کسی
دلم ز همت والای خویش خرسند است
به دام و دانه فریبم مده که مرغ دلم
به همنشینی گل‌های پاک پابند است
نهال همت مردانه‌ام نگر که کنون
چو سرو سایه فکن شاخه‌اش برومند است
بیا کبوتر الفت بیا که همچو «عطا»
دلم به دیدن روی تو آرزومند است

شب آوازان

مروت نیست بی یاران یکدل میگساری را
تمنا کردن از دلهای عاشق رازداری را
پر پرواز در پروانه می بینم بیا ای شمع
که در پایت فرو ریزم سرشک سوگواری را
لطافت را بین کز بوی گل آشفته می گردد
نمی دانم کجا آموخت رسم شرمساری را؟
شب آوازان این شهر، پر از شبگرد می دانند
که من در خویشتن زنجیر کردم آه و زاری را
بیا ای همسفر تا روز می تابد سفر سازیم
که تنهایی زما بگرفت لطف شب سواری را
سکوتی آنچنان در سینه دارم کاندرین خلوت
نمی خواهد نفس هم در دل من بیقراری را
نمازت می گذارم ای گواه راستین، ای عشق
که در دل داشتن شور تو ارزد شهریاری را

خدا نگهدارت

غمم شنیدی و رفتی، خدا نگهدارت
زمن بریدی و رفتی، خدا نگهدارت
چو آفتاب سحرگاه ابری پاییز
دمی دمیدی و رفتی، خدا نگهدارت
کنار مزرعه در انحنای شط سپید
سبو کشیدی و رفتی، خدا نگهدارت
عصاره‌ای ز شرابی که شب ننوشیدی
کنون چشیدی و رفتی، خدا نگهدارت
به رخم خاطر مشتاق و بی تحمل من
زمن رمیدی و رفتی، خدا نگهدارت
چو روشنایی دریای صبح را دیدی
شبی، دویدی و رفتی، خدا نگهدارت
دلَم شکستی و رفتی، دلت شکسته مباد
غمم خریدی و رفتی، خدا نگهدارت

قنّی به چوب صلیب

شب از دریچه به چشمم نشسته سنگین تر
خیال خسته مرا همکلامِ غمگین تر
چه سبزه‌های غمینی که پهن باغ مرا
نموده با غم من، بی‌ریا و رنگین تر
درون آینه تصویر بی‌تبسم من
چو بوف کور، در اندیشه‌ای بد آئین تر
چراغ عاقبتی نیست تا بر افروزیم
در این سرای، به امید وصل شیرین تر
چنان رمیده‌ام از صبح و حجله خورشید
که گشته‌ام ز دلِ گورِ تیره غمگین تر
سری به سنگ مشقت تنی به چوب صلیب
که راست؟ از من دلخسته بخت آذین تر

مرد تنهایی

نشستم در میان خانه همچون گرد تنهایی
وزان بر چهره‌ام هر سو نسیم سرد تنهایی
گشودم دست را بر آسمان شب ندانستم
که می‌آید در آغوشم فروغ زرد تنهایی
چنان چون کوه، دامن بر سرشک ابرها دارم
که با خونم عجین شد اشکها و درد تنهایی
چو با من می‌طپد قلب تو در هر روز و در هر شب
هرامی نیست در من لحظه پیگرد تنهایی
نمی‌گیریم به سان سایه‌ها در خلوت منزل
مرا پرورده دست زندگانی مرد تنهایی

از دریچه شب

غم از دریچه شب بر دلم سیاهی کرد
بهار و تازگی ام را پر از تباهی کرد
امید و بستگی ام را به سبزه دید و، به خشم
مرا چو ذره درون مفاک ماهی کرد
جوانه های وجودم زگریه پژمردند
درون شاد مرا سوی غصه راهی کرد
چو آفتاب نشستم درون آتش خویش
دلم چو عشق وجود تو را گواهی کرد
رهیدم از شب و تابیدم از دریچه به باغ
از آن دمی که دلم بانگ صبحگاهی کرد
غریو خشم کشیدم چو رعد و خندیدم
چو آتش دلم از غصه دادخواهی کرد
سرود غمزدگی از دلم به کوچه گریخت
غم از دریچه شب بر دلم سیاهی کرد

دو قلاطم باد

من آن درخت غریبم ز کوهساران دور
ز بوسه‌های تر صبح آبشاران دور
تهی ز برگ و بر تازه در تلاطم باد
تمام تن عطش اما ز فیض باران دور
پرنده‌ای نکند آشیان به شاخه من
زهایهوی دلاویز جمع یاران دور
مشام جان من از بوی انزوا سرشار
ز عطر پیکر گل‌های نوبهاران دور
به جام باده من نقش یادها خالی
کنار بی برم از بوی میگساران دور
چنان غمینم و تنها که ساقه خشکم
بود زگرد پر از قصه سواران دور

جنگلی خموش

تا کی میان آتش غم می‌نشانیم
چون سایه در کشاکش خود می‌کشانیم
من جنگلی خموش و پر از ناسروده‌ام
من کوه پُر ز غلغله‌های نهانیم
چون سنگریزه در کف سیلاب آرزو
در شستشوی خویش در آب جوانیم
آن غنچه‌ام که در طلب عطر نوبهار
پژمرده از تهاجم باد خزانیم
ای بی‌نیاز عشق من ای مظهر امید
ای چون ستاره در شب این زندگانیم
با اشک چشم خویش بکن آبیاریم
در سایه محبت خود باغبانیم

دریغ بر من و بر آشیانه من باد
 هزار قطره غم بر ترانه من باد
 کنون که گشته‌ام از شعر عاشقانه تهی
 امید من به سرود شبانه من باد
 چو تخته سنگ غریبی نشسته‌ام بر خویش
 غبار گریه به گور فسانه من باد
 نهاده‌ام سر اندوه را به دامن ماه
 که پرده پوش تن بی جوانه من باد
 چو گل فسرده‌ام از رنج دیگران ای کاش
 غم زمانه به اورنگ شانه من باد
 کنون که نیست زآزادگی نشان به روی
 شکوهمندی عشقت بهانه من باد
 میان این همه شب کاش چون سپیده صبح
 فروغ دلکش نوری به خانه من باد
 مرا حلاوت و مستی نمی‌دهد سخنی
 سرود غصه به شعر زمانه من باد

عطر برگ تر چای

چو عطر برگ تر چای مستی افزایی
به سان غنچهٔ نشکفته‌ای فریبایی
سپیده‌ای که در آغوش کوه می‌لفزی
کبوتری که چنین گرم و مجلس آرای
چنان لطیفی و عشق آفرین که چون صبحی
چنان خموشی و گویا که همچو رویایی
چو سایه‌های درختان جنگلی، در شب
نشسته در بر جمعی، و لیک تنهایی
به من نگاه محبت نمی‌کنی هرگز
فروغ خسته ماهی، گرفته سیمایی
سرود دلکش آبی زلال و غمگینی
پر از تلاطم و خشمی، همیشه دریایی
تو شور عشق منی پر ز گرمی عشقی
تو آرزوی وصالی همیشه زیبایی

خشم خموش

ما شعله‌ایم و بر دل افلاک می‌زنیم
آتش به آشیانه ناپاک می‌زنیم
بذریم و در هوای شکفتن در این دیار
صدها جوانه از دل این خاک می‌زنیم
آزاده‌ایم و در پی احقاق حق خویش
با تیر خصم، سینه خود چاک می‌زنیم
بازیچه سیاست دشمن نمی‌شویم
شمشیر انتقام به فتراک می‌زنیم
خشم خموش و خفته در اعصار تیره‌ایم
فریاد حق در این شب غمناک می‌زنیم
تا پای جان به خاطر ایمان ستاده‌ایم
خود را به آب و آتش و خاشاک می‌زنیم
هر جا که پا نهیم و ز هر جا که بگذریم
تیری به چشم دشمن ناپاک می‌زنیم

گواه

سرای سینه به جز سوختن نمی‌داند
بلا رسیده جز افروختن نمی‌داند
زنم چو سنگ، سرِ غم رسیده بر دیوار
دلم جز عشق تو آموختن نمی‌داند
دریده‌ام همهٔ پردهٔ تحمل را
فغان که دست و دلم دوختن نمی‌داند
جنون و جاهلی‌ام بین که در جهنم هجر
نصیحتی دلم آموختن نمی‌داند
شراب وصل تو شب‌ها شکوفه‌های منند
شدم چو شمع که جز سوختن نمی‌داند
گواه عشق من این دل که همچو قلب «عطا»
به جز خیال تو اندوختن نمی‌داند

يك قلب و اين سكوت؟

امشب گرفته خاطر و اندوهگین دلم
سنگی خموش در ره یک سیل پرگلم
دیوارها نگاه مرا خیره می‌کنند
کس نیست و اکند گره از کار مشکلم
صف در صف اند خلق و غریو از هزار سو
من هم چو شاعرانِ زمان بگنگ و غافل
موجم، ولی نشسته در اندیشه خروش
دریا، ولی خموش در آغوش ساحلم
یک قلب و این سکوت! چه رنجی و محنتی!
شد بعد از آن نبودن با خلق حاصل
با آنکه شب به یاد تو تنها نشسته‌ام
در، و نشد که پای گذاری به محفل
سر می‌زنم به سنگ و خروشان که ای فریب
سر می‌دهم به گریه که آوخ دلم، دلم

چشم انتظار

چشم انتظارم این که در آید به خانه‌اش
مرغی که پر کشید شبی ز آشیانه‌اش
با آنکه شب هنوز پر از بی‌ترحمی است
ای کاش باز گردد و آید به خانه‌اش
روحم زیانگ زاغ و زغن در تلاطم است
خواهم ملاحظی که بود در ترانه‌اش
آن موج خشمگین و خموشم که روز و شب
سر می‌زند به سنگ غرور کرانه‌اش
لب بستم ز زمزمه عاشقانه‌ام
در خانه‌ای که نیست سرود شبانه‌اش
ای ابر پر عطوفت و ای صبح پر امید
بر ریشه‌ام بیار و بیار جوانه‌اش

کوچه‌ها در شب

مشقت آمد و دل در حریم رنج زندانی است
شب عشق است و یادت در کنار من به مهمانی است
من و دل در کنار هم به خلوت، عشق می‌بازیم
شرابم را بده، امشب شبِ مستی پنهانی است
سراپایم غبار آلوده و قلبم پریشان است
دو دست حسرتم بر جبههٔ پرچین پیشانی است
کجائی ای خروش، ای رعد، ای عصیان بی‌پایان
چه جای لب فرو بستن در این ایام ظلمانی است
خوش آمده‌های نامردم مرا افسرده می‌دارد
دلَم در آرزوی دیدن آن مرد کنعانی است
مرا از شب نترسانید و از زندان تنهایی
که در من شعله‌ور دنیای عصیان‌های انسانی است
تو آخر می‌رسی یک صبحدم در خانه‌ام زیرا
هنوز این کوچه‌ها در شب پر از فریاد شیطانی است

برای محمد صیانتی همیشه زنده مرد

(غزل موشح)

مرا امشب غمی سنگین درون سینه زندانی است
 شبی سنگین در این ماتم سرا، امشب به مهمانی است
 حیات جاودان، جان باختن در راه آزادی است
 خوشا قلبی که مست از باده جاوید پنهانی است
 مدارا می‌کند گر دل دمی با دشمنان خود
 گنه از روح پر والا و از عادات انسانی است
 دریغا گوی آن سروم که با قد سهی اکنون
 درون خاک، دور از جمع یار و باده زندانی است
 صف یاران به هم پیوسته در راه است و یاری نیست
 دو دست حسرتم بر جبهه پر چین پیشانی است
 یک امشب رابه نامت، گرچه سرکردم، نمی‌دانی
 که تنهایی به سان سالها زندان ظلمانی است
 از آن با یاد تو سر می‌کنند این همراهان امشب
 که قلبت منشاء آمال هر انسان رحمانی است
 نمازت می‌گذارم ای گواه راستین عشق
 که جاننت از فروغ ایزدی هر لحظه نورانی است
 تو اینک ره سپردی سوی جانان، لیک می‌دانی
 هنوز این کوچه‌ها در شب پر از فریاد شیطانی است
 یکی از درد می‌نالد، یکی در خویش می‌گرید
 برادر، راه عشق و وصل یارانت چه طوفانی است

دو صبح با خورشید

توانایی ندارد دیگر این دل رنج تنهایی
تو همچون صبح صادق باید اندر خانه باز آیی
شب از هر در به سوی کوچه‌ها جاری شد ای خورشید
شد آن گاهی که بند ابر را از چهره بگشایی
ره مقصود آغوش تو و وصل تو می‌باشد
خوشا آندم که روی خویش را بر خلق بنمایی
الهی، ای بلند قله کین، ای ستیغ خشم
بر اوج مشت‌های بسته مردم چه زیبایی
کشیدی بال و از آغوش من تا بی‌کران رفتی
مکش اینگونه قلب خسته من را به رسوایی
میان این سکوت خسته و این قلب بی‌فریاد
تو پیوند خروشان پر از امواج دریایی
گلابی از گل چشمم فشانم در رخت ای دوست
اگر در صبح با خورشید اندر خانه باز آیی

سوار نور

به کنج خانه در آغوش می‌کشم غم خود
کنم میان تخیل هوای همدم خود
دل از هراس جدایی پر از تلاطم و درد
به سان زخم، کنم جستجوی مرهم خود
هوای خانه زبوی تو قصه‌ها دارد
نموده‌ای همه خانه را پر از دم خود
من آن شکوفه پاکم که در سپیده صبح
سوار نور روم در هوای شب‌نم خود
به دست زنگی مستی سپرده‌ای ما را
که تا به خاک بریزم به دست او دم خود
تو آفتاب کجایی؟ که کرده‌ای با نور
تمام روشنی روز را مسلم خود
بین چگونه لیب از هوای شب جاری است
که کرده است بهشت مرا جهنم خود

چراغانی

مرا عزیزتر از آفتاب و بارانی
سکوت عشق و محبت در این بیابانی
چه پرده‌ای است که آویختی به چهره خویش
چرا به گوشه ظلمت نشسته، پنهانی
شکوه‌مندی خود را در این بلا زده دشت
بیا ببین و بپاکن به شب چراغانی
سرود خاطره‌ام را تو در نهان خواندی
ترانه‌های دلم را فقط تو می‌خوانی
تو آن نشسته به ویرانه‌ای که در شب و روز
به سان باغ خزان دیده‌ای پریشانی
مزن به قلب من این گونه آتش از چپ و راست
مکش سرای دلم را چنین به ویرانی
که شور عشق مرا در جهان تو می‌فهمی
که روزگار سیاه مرا تو می‌دانی

بی تو، با تو

به هر طرف که دویدم نشانی از تو ندیدم
به هر کجا که نشستم چه شکوه‌ها که شنیدم
نسیم کوی تو آمد، هوای وصل تو کردم
صدای بال تو آمد، میان کوچه دویدم
تو نیستی که ببینی در این بلازده صحرا
چه لاله‌ها که فرو مرد و من چگونه طیدم
لب از شکایت اندوه سینه بسته‌ام اما
درون سینه هزاران خروش درد کشیدم
خوشا تبسم گرم‌ت، خوشا لطافت چشمت
خوشا تمامی دردی، که بی تو، با تو کشیدم
در این شبی که مرا در حصار خویشتن افکند
تویی امید نخستین صبحگاه سپیدم

به یادت پیشه کردم دیگر اکنون میگساری را
 سپردم بر بشیر باد، رسم رازداری را
 پس از آن صبح کاذب کز افق بر بیکران تابید
 به طوفان فراموشی سپردم نو بهاری را
 چنان با خویشتن سرگرم و با ما می‌کند نیرنگ
 که برد از خاطر اینک رسم و راه شرمساری را
 شب و شهر از غم آکنده است و دل در گریه، من در غم
 کدامین گوشه بر خوانم نوای سوگواری را
 نگاهم در پی یک هم‌نفس هر گوشه حیران است
 کجا باید تماشا کرد لطف همجواری را
 به لب دارم سرودی از حدیث رنج و پیروزی
 ز دل بیرون نمی‌رانم شب امیدواری را

قبیلهٔ خاک... قبیلهٔ باد

من از قبیلهٔ خاکم تو از قبیلهٔ باد
بیا بده همهٔ زندگانیم بر باد
مرا چگونه توان بست بر صلیب سکوت
که در تمامی قلبم، شکفته شد فریاد
تو در تداوم خود در پناه آب و گلی
که آفتاب نتابد به قصر بی‌بنیاد
گلی شکفته نشد از تباهی‌ات در باغ
دلی نشد زنهیب تو سرخوش و سرشاد
تو آن تصور خامی که در نهایت شب
تمام سایهٔ شومش به شهر ما افتاد
خراب باد، تو را خانهٔ رضامندی
که از نحوست تو، خاطری نشد آباد
سحرگهی که بتابد به خانه‌ام خورشید
شوم ز تیرگی بخت خویشتن آزاد

به آفتاب... به آفتاب

طلوع صبح در آغوش آفتاب شدی
پراز سکوت ملایم چو وقت خواب شدی
هزار پاره در اندیشه تحقق عشق
میان برکه این دشت بی حساب شدی
خراب و خام شدم با فریب چشمانت
تو بی ترحم و با عشوه، در حجاب شدی
شکوفه‌های گیاهی زیباغ رنجیدند
تو باغبان هزاران گل خراب شدی
بریده‌ام ز دل اندیشه‌های فردایی
از آن زمان که تو در صفحه کتاب شدی
مراد از این همه بی طاقتی وصال تو بود
به آفتاب رسیدم به آفتاب شدی

در پس آینه

دلم از کوه پر از زلزله پربارتر است
خاطرم از شب آشفته گران بارتر است
با سکوتی که در این غمکده مأوا دارد
سینه‌ام از دل غمدیده دل افگارتر است
نکشم جز به هوای تو نفس در شب و روز
شور دیدار تو، با یاد تو، سرشارتر است
در پس آینه دیدم نفس گرم تو را
انعکاس تو در آئینه، پدیدارتر است
در خیال تو سفر سوی کجا دارد دل؟
راه کوی تو در این دایره دشوارتر است
صبح از چاک گریبان تو جاری می‌شد
چشم در آتش دیدار تو، بیدارتر است
تو گل باغی و از عطر تو من لبریزم
در کنارم گل اندام تو بی‌خارتر است
من چنان مستم و عاشق که نشستم به سکوت
ای که اندیشه‌ام از چشم تو بیمارتر است

کدام خاطره

کدام خاطره را با تو گفتگو کردم
که گریه‌های تو را بسته در گلو کردم
ملاطفت به کجا می‌کند فرشته بخت
مرا که درد درون با تو گفتگو کردم
حریق و خنجر و خون بود و دل پریشانی
به هر کجا که گل عشق جستجو کردم
چنان به خنجر یاران به خون طپیده دلم
که تیر خصم در این دوره آرزو کردم
سرم به سنگ ملامت شکست و گریه درد
شبانہ در قفس عشق، در سبو کردم
ندانم اینکه کدامین فرشته بود و چرا
دل شکسته گروگان عشق او کردم؟

فریاد باد

در سکوتی این چنین، بی همزبانی تا به کی؟
با دلِ تنهای من، نامهربانی تا به کی؟
سر به زیر بال، پنهان می‌کنی اندر قفس
نغمه سرکن ای قناری بی‌زبانی تا به کی؟
حلقه دردی، ما را در سیاهی بسته‌اند
از چنین غم در چنین شب، پاسبانی تا به کی؟
خفته‌ایم اندر قفس بی‌همنوایی تا به چند؟
مانده‌ایم اندر تلاطم، ناتوانی تا به کی؟
ای خوشا طوفان دریایی، خوشا فریاد باد
الفتی غمگین به صبحی آن چنانی تا به کی؟
با تو عشقی دارم اما بی‌گل و بی‌سایبان
در کویر بی‌نوایی، باغبانی تا به کی؟

آخرین گل صبح

تو آخرین گل صبحی، شکوفه باران باش
غرور سرکش و زیبای کوهساران باش
لبت شراب شب عاشقانه من بود
کنون ستوده‌ترین جلوه بهاران باش
سر از حجاب عطفوت در آر و در شب هجر
چراغ مجمع تار امیدواران باش
صدای گریه زهر کوچه می‌رسد ای دوست
تو نیز همنفس جمع سوگواران باش
چه آتشی است در این دل که می‌طپد در شهر
خروش کینه و فریاد سربداران باش
ره علاج و رهایی سکوت و مُردن نیست
سرود خشم جوانان و تک سواران باش
کنون به کوچه در آی و بزن به سینه خشم
چو درد، همره و هم‌رزم بیقراران باش

چه روزگار غریبی

من از ترانه اندوه، غم رسیده‌ترم
زبام خانه متروک خود خمیده‌ترم
زچشم خویش ندارم امید همراهی
که من زگریه ماتم، بلاکشیده‌ترم
کدام گوشه نشینم که گریه سرندهم
زبغض غصه در این خانه ناشنیده‌ترم
چو با خیال تو همراز می‌شود دل من
زخلق از همه کاهنان بریده‌ترم
چرا به خاک نیفتم به تیر صیادی
که از نسیم، در این دشت آرمیده‌ترم
به شانه می‌کشم اندوه عمر رفته مدام
منی که از لب تو جام ناچشیده‌ترم
چه روزگار غریبی که با تمامی شور
میان جمع پر از رنج، لب گزیده‌ترم

ضخامتی به بلندای بیستون

من آنچنان به تو اندیشه می‌کنم شب و روز
که یاد روی تو را پیشه می‌کنم شب و روز
ضخامتی به بلندای بیستون در پیش
هوای خشم دل و تیشه می‌کنم شب و روز
به دست بسته در این خسته باغ و غمزده دشت
گلاب عشق تو در شیشه می‌کنم شب و روز
زهول حمله صیاد، خویش را چو غزال
نهان به کنج شب و بیشه می‌کنم شب و روز
در این هوای پریشان و آسمان سیاه
من هم چنان به تو اندیشه می‌کنم شب و روز

من از تو دورم و دردی به دل نشسته مرا
بین چگونه فراق تو دل شکسته مرا
کجاست آنکه گشاید به دست خود قفسم؟
قفس نشستن تنها، ز غصه، خسته مرا
به جز تو ای که مرا همنشین و همراهی
تمام رشته الفت به دل گسسته مرا
به خاک پای تو، جان باختن، امید من است
گل وصال تو در باغ قلب رسته مرا
نشسته‌ام سر راحت بری زهر پیوند
به سان برگ گلم، دست ابر شسته مرا
چه سایه‌های پلیدی به کوچه می‌لغزند
چرا فروغ تو در کوچه‌ها نجسته مرا؟
اگر چه شب همه جا را به تیرگی آلود
در امید سحر رابه دل نبسته مرا

شراب خاطر

بی تو آمد باز آن آلام رویایی مرا
همنشین شد در درون خانه تنهایی مرا
همچو باران سر زخم بر سنگ و می افتم به خاک
گریه هایم می کند هر لحظه همپایی مرا
روح خشمم لیک خاموشم ز طعن دشمنان
می رساند بی تو بودن تا به رسوایی مرا
همچو طوفان در هوای کوچه می گردم مدام
می کشد لب بستن تنها با شیدایی مرا
گر تابد آفتاب در درون خانه ام
می رود از دیده و دل شوق بینایی مرا
قایقی کو تا در این شب های بی مهتاب و سرد
آورد سوی توام با موج دریایی مرا
آن شراب خاطرات هر شب اندر کنج غم
می برد تا آسمان پاک خلیایی مرا

اوج ایمان

آمد از بیراهه و بر سفرهٔ جانم نشست
ابر رحمت بود و چون باران به دامانم نشست
در غروبی این چنین بی همنشین و هم‌نوا
چون کبوتر نغمه خوان بر کنج ایوانم نشست
چشمهٔ جوشان الفت بود، از کویم گذشت
آفتابی بود، بر ایوان چشمانم نشست
شب به رویایم دوید و خوابِ آرامم ربود
پرتو عشقی شد و بر اوج ایمانم نشست
چون شرابی گرم و مستی بخش و لذت آفرین
مست عشقم کرد و بر روح پریشانم نشست
دست رحمت بر سرم بنهاد و دستانم گرفت
شور هستی گشت و بر فکر پریشانم نشست

سرود خستگی

کنار چشم تو شبها چه ناب می‌گذرد
شراب وصل تو در موج خواب می‌گذرد
سرود خستگی‌ام را به خانه آوردم
بین که بی تو چه سان دل، خراب می‌گذرد
گناه بستگی‌ام را به آفتاب بین
که روز و شب نگهم در سراب می‌گذرد
جوانه‌های تنم را به آب می‌سپرم
اگر چه روز و شبم در حباب می‌گذرد
شبانه با تو در اندیشه‌ام که زندگیم
چگونه پر زغم و اضطراب می‌گذرد
مرا به پنجره شیشه‌ای مکن پابند
که از حوالی شب، ماهتاب می‌گذرد
به نغمه‌های دل انگیز دست خود، بنواز
مرا، که عمر من اندر شتاب می‌گذرد
حقیقت از همه سو بر کرانه می‌تابد
حقیقتی است که حق بی نقاب می‌گذرد

در امتداد شب

تا دستهای عاطفه را باز می‌کنی
در گوشه‌های قلب من اعجاز می‌کنی
من گوش بسته‌ام به سخن‌های گرم تو
راز درون، برای که ابراز می‌کنی
پا را درون خانه چشمم اگر نهی
چشم مرا به جلوه سرافراز می‌کنی
تا کی مرا که در طلب شادمانیم
با قصه‌های غمزده دمساز می‌کنی
بگشای بند چهره که در امتداد شب
با هر تبسمت، سحر آغاز می‌کنی
در کوچه‌های غمزده شهر، خسته‌ام
دیگر چرا تو با دل من ناز می‌کنی
تا با منی کبوتر اندوهگین مباش
هر چند تا سپیده، تو پرواز می‌کنی

در انتظار بهار

گرفتم اینکه نیاید به خانه امشب
من و شراب و شب عاشقانه امشب
سکوت و غمزدگی را زخویش می رانم
به گوش ماه رسانم، ترانه امشب
خمیده تر نشود پشتم از صلابت رنج
که می کشم غم خود را، به شانه ام امشب
سیاه بختی این خانه را به باد دهید
که من به سوی سپیدی روانه ام امشب
نشسته ام که بیاید فروغ دلکش ماه
به شستشوی تن بی جوانه ام امشب
پرنندگان صبورم، زیباغ بگریزید
که من اسیر شب و دام و دانه ام امشب
در انتظار بهارم، بهار بی تردید
که پر ز عشق شود آشیانه ام امشب

همراز دل

جز عشق تو، همراز دل ریش ندارم
ره جز به سرکوی تو در پیش ندارم
با آنکه شب و روز من اندر طلب تو است
سهمی ز تو، جز رنج دل خویش ندارم
سر می دهم اندر ره هر دوست، دریغا
کز این همه، جز کینه و جز نیش ندارم
با آنکه سراپا همه یکرنگی و عشقم
افسوس که جز خصم بدانندیش ندارم
دل بر سرکوی تو نهادم همه عمر
راه دگری در پی و در پیش ندارم

مرا تبسم اشک تو در گلو جاری است
به جز تو خاطر من از یاد دیگران عاری است
سفر به سوی دلم کن، که در حقیقت روح
به یاد روی تو کار دلم دگر زاری است
جدال خاطره دارم که خاطر من همه شب
کنار بستر گرم تو در گنه کاری است
شراب چشم تو خواهم که کار دیده من
ز ناز غنچه این باغ خفته، بیزاری است
گواه تشنگی ام، موج دلنواز نسیم
که دم به دم دل تنهام را به دلداری است
شکوفه های لب ت را به ناز می بوسم
اگر جواب تمنای عشق من، آری است

طریق دوست

در حریم خلوتم، با عشق دل را عالمی است
برگ گل را همدم شب بوسه‌های شب‌نمی است
در هوایت سر به سنگ بی‌نصیبی می‌زنم
خاطر آسوده را یک عمر همچون یک دمی است
چشم بر فردا نهادم تا در آید آفتاب
آرزوهای مرا گلبانگ صحرا محرمی است
بر نمی‌آید در این خاموشی آوایی به باغ
گریه‌هایم را سرود آشنایان همدمی است
می‌گذارم دست بر اوج طلوع آفتاب
غنچه گل را غروب آفتاب آخر غمی است
چون «عطاء» سر می‌نهم بر خاک راه دوستان
سر نهادن در طریق دوست را خود عالمی است

چاره

با دست خویش قلب تو را پاره می‌کنم
این‌گونه درد خاطره را چاره می‌کنم
چون سیل سر به صخره کوی تو می‌زنم
از خانه سایه غمت آواره می‌کنم
با مشعل امید دهم روشنی به دل
روز سیاه را پُر مهواره می‌کنم
با سنگهای قصه که در دل نهفته‌ام
برگرد خوابگاه تو دیواره می‌کنم
با خلق رنج‌دیده ولی پر ز آرزو
عزم فنای خصم ستمکاره می‌کنم
همراه با سرود عطا با دو دست خود
دیوارهای غمزدگی پاره می‌کنم

گلی آفتاب

از ما ربوده‌ای تو گل آفتاب را
در خاک کرده‌ای سحر بی نقاب را
شب را کشانده‌ای به قدمگاه صبحدم
از گل گرفته‌ای قطرات گلاب را
ما سر خوشان باده گل رنگ بوده‌ایم
بر ما گشوده‌ای تو فریب سراب را
چون سیل می‌خروشی و بر بستر شتاب
نابود می‌کنی تو طلوع حباب را
مشکن دلی که با تو سرود شبانه داشت
آرام کن تو این دل پر اضطراب را
در انتظار بارش باران رحمتیم
تا بشکنیم تشنگی بی حساب را
یا چون «عطا» بنوش می عاشقانه‌ای
یا دور کن ز باغ محبت غراب را

بی عشقی، بی محبت

یاران گروه بی خبرانند
قدر شراب وصل ندانند
بی عشق و بی محبت و کورند
در راه شب، پیاده روانند
با قلب خود به خدعه رفیقند
با دیو شب پیاله کشانند
تا خود به خاک تیره نشینند
ما را به خاک تیره نشانند
جز کنج خامشی نگزینند
جز کینه صحبتی نتوانند
در زیر بار غصه خموشند
دستی به دست ما نرسانند

تَهْمَت

تَهْمَت بر این شکسته دل بینوا مزن
خورشید را به قبله گهی ناروا مزن
دریای پر تلاطم چشم تو فتنه است
تَهْمَت به کار رهبری ناخدا مزن
سرخورده از مشقت و افتاده در عذاب
بر پای خسته، خار بیابان بیا مزن
زنجیری شبیم و در اندیشه گریز
دژخیم را در این شب یلدا صدا مزن
باران رحمتی به گلستان نمی رسد
درد کویر را به دیارم صلا مزن
هر گوشه از خیال تو کوه مرارت است
با دست بسته سنگ به بال هما مزن
قلب تو بی محبت و بی عشق مانده است
تَهْمَت به عشق روشن و پاک عطا مزن

جای تو خالی

در خلوت من چهره زیبای تو خالی است
ای بی خبر از من، همه جا جای تو خالی است
در هر نظری، هر گذری، هر شب تلخی
دستان نوازشگر و سیمای تو خالی است
آه است که سر می کشد از این دل تنگم
جای تو در این فتنه گری های تو خالی است
می پیچم و می افتم و بر این تب و این تاب
در جوشش من نرگس شهلائی تو خالی است
در بستر من کاین همه سرشار تمناست
جای تن پرشور و تمنای تو خالی است
من تشنه جامی زمی وصل تو هستم
بر تشنگی ام آب گوارای تو خالی است
آغوش من و یاد تو و تلخی هجران
در خلوت چشمم اثر پای تو خالی است

پس از پنجاه سال

من از راهی پر از درد آمدم تدبیر باید کرد
گذشت عمر را با باده‌ای زنجیر باید کرد
سر از دروازه دنیای دیگر می‌کشم بیرون
به یاد زندگی این خانه را تسخیر باید کرد
گلاب زندگی در برگ‌های بسته‌ام خشکید
به جام باده، این لب تشنگی را سیر باید کرد
خروشی نیست، خشمی نیست، دل در سینه‌ام مرده است
خموشی را در این آشفتگی، تعبیر باید کرد
جز آه حسرتی در کنج قلبم نیست، ای یاران
دل ما را، در این بیچارگی، تحقیر باید کرد
پس از پنجاه سال آشفتگی، دلدادگی اینک
به پای مرگ، قلب خویشتن را پیر باید کرد
نشستم، سر به سنگ آرزو بنهاده بی‌فردا
دگر خود را اسیر کینه‌تقدیر باید کرد
تو با من عهد دیرین بسته‌ای، اما در این رویا
نگاه کودکان خویش را تصویر باید کرد
بده آن جام را ای دوست ای سنگ صبور من
سخن‌ها را به جام باده‌ای تفسیر باید کرد

سحر به بارگهم بی نقاب می آید
 به یادواره تو، آفتاب می آید
 شکوه بی خبری در حریم قلبم نیست
 نسیم یاد تو، پا در رکاب می آید
 تو چون شکوه تجلی میان رویایی
 که خاطرات تو، با بوی خواب می آید
 چه شام‌ها که تنت را به عشق نوشیدم
 چه یادها که چو برق سحاب، می آید
 گذشت عمر و به پایت نشسته‌ام چون کوه
 دل از پیام تو در التهاب می آید
 شب است و سایه و لب بستن و سکوتِ مدام
 خوشا خیال که بی اضطراب می آید

شبگیر

به امید رهایی، پای در زنجیر می‌دارم
بهار تازه را در صفحه‌ای تصویر می‌دارم
به خواب افتاده در کنج قفس، از روی ناچاری
هوای توستی در جلوه‌ی شبگیر می‌دارم
نه چون گل بر لبم لبخند می‌روید در این گلشن
که همچون خار در دل، زخم دامگیر می‌دارم
به خوابم آمدی با دست‌های پر ز آغوش
فراقت را، از این هم بیشتر تعبیر می‌دارم
پر پرواز در پروانه‌ها مرده است، چون مرغی
من دلخسته، دل را در هوای تیر می‌دارم
غزال دشت در این بیکرانم، لاجرم خود را
غذای شامگاه شرمگین شیر می‌دارم
سرودی در گلو دارم که گر روزی رها سازم
سر آزاد خود را بهر عالم گیر می‌دارم

دو غم خورشید

شبی که بی تو مرا صبح می شود درد است
هوای خانه من بی تو تیره و سرد است
بیا به باغ و ببین آن همه شکوفه گل
چگونه در غم خورشید عشق پژمرده است
در این زمان که به میخانه نیست جام شراب
هر آنکه مست خیال تو می شود مرد است
به سبز رویی تو دلخوشم که در همه حال
چومن، شکوفه به هر جا که بنگری زرد است
در این سراچه پرشور و اشتیاق و نشاط
کدام دست، غم و مرگ و گریه آورده است
ز مرگ نیست هراسی به دل که مکتب عشق
مرا به دامن پر مهر خویش پرورده است
صدای گریه به گوشت نمی رسد؟ هیئات
که شهر و کوچه پر از زوزه های نامرد است
تمام تن شده ام شوق و اشتیاق ولی
صدای خنده زانگان روانم آزرده است

گذرو از یلدا

با تو از این شب یلدا گذری خواهم کرد
به سراپرده فردا سفری خواهم کرد
گرچه زندانی شبهای درازم، اما
بهر آزادیت ای گل، خطری خواهم کرد
شام را روشنی از پرتو مه خواهم داد
روز را از ستم شب خبری خواهم کرد
باغ فردوس در اندیشه خود خواهم ساخت
با خیال تو صفای دگری خواهم کرد
با سکوتی که در این میکده مأوا دارد
مست عشق تو بپا شور و شری خواهم کرد
آتش اندر دل این کاخ ستم خواهم زد
با تو از این شب یلدا گذری خواهم کرد

دو قلمرو عشق

مرا تصور جور تو در خیال نبود
که در قلمرو عشق تو این زوال نبود
چه قلبها که به راه تو از طپش ماندند
که عاشقان تو را قبله جز وصال نبود
به هر کجا که کشیدی شدند و دم نزدند
برای دلشدگان جز امثال نبود
به تیر خصم و به زنجیر کینه خندیدند
که راه وصل تو را غیر از این روال نبود
صلای بندگی ات را زدند و دم نزدند
شکوه عشق تو در منطق مثال نبود
شب از دریچه به زندان ما سیاهی ریخت
چه، آفتاب جمال تو در جلال نبود

نفس مشکبار و صبح

دل را به خاک پای عزیزان فکنده‌ایم
در راه صبح قلب پریشان فکنده‌ایم
ما را به باد سرد سحر آشنایی است
آتش میان برف و بیابان فکنده‌ایم
دل‌بسته ترنم مرغان گلشنیم
زین رو به کوه و دشت، دل و جان فکنده‌ایم
خاری زیباغ عشق تو ما را غنیمت است
گل را به پای طفل دبستان فکنده‌ایم
این سان مزن شکسته دل ما به سنگ جور
ای دوست! ما به راه تو ایمان فکنده‌ایم
برگ گلیم و با نفس صبح همدمیم
زخم زبان خلق به دامان فکنده‌ایم
در راه وصل و عشق تو خود را به خاک راه
چون کولیان بی‌سر و سامان فکنده‌ایم
بر ما گذر کن ای نفس مشکبار صبح
خود را چو خاک در ره جانان فکنده‌ایم

بانگِ جرسی

در این شب بی‌عاطفه بانگِ جرسی نیست
دردا که در این غمکده فریاد رسی نیست
پا بر سر هر ره که نهادم ره غم بود
آغوش مرا همسفرِ همنفسی نیست
در هر گذری رهگذری در پی جانی است!
در این شب یلدای مصیبت عسی نیست
بر دیده هر کس نگری، گریه و خون است
دیگر دل غمدیده ما را هوسی نیست
گل‌های بهاری همه تاراج خزان شد
دردا که در این باغ به جز خار و خسی نیست
سنگ است که بر پای زند بوسه خشمش
رهبان گلستان وصال تو کسی نیست

راهی به آفتاب

بر نمی آید ز قلب خسته آوایی دگر
نیست در آئینه جز غم نقش سیمایی دگر
می خورد بر سنگ تهمت پای ره پیمای من
گر چه ما را نیست جز کوی تو مأوایی دگر
ما در این ویرانه تنهائیم، کو همراز عشق
تا بر افروزد چراغ مجلس آرای دگر
خون چکد از برگ گل بر خاک باغ بی بهار
ای خوشا منزلگهی دیگر، دلارایی دگر
از بیابانی که اوج ماسه در بی آبی است
می روم تا گرمی آرام صحرائی دگر
یا به دامان تو می ریزم گلاب عشق را
یا گذارم سر به عشق چشم بینایی دگر
نیست راهی از گلوی بسته سوی آفتاب
برکشم تا از دل دیوانه آوایی دگر
بازکن آغوش مهرت را که در پیکار عشق
می رسد بعد از شبی اینگونه فردایی دگر

هرغ حقی

خامشی بگزیدنم را چشم خون پالا کجاست؟
کوه غم را در سکونش میل طوفان زا کجاست؟
می زنم سر رابه سنگ غصه در زندان خویش
درد بی درمان ما را دیده بینا کجاست؟
خانه ام خالی ترین آغوش این تنهایی است
مرغ حق را جایگاهی در خور آوا کجاست؟
قلبها در حسرت فریاد آزادی فسرد
مرد حقی لایق و آزاد و بی پروا کجاست؟
خنده شبنم نمی بوسد رخ گل را به باغ!
خشم باران کو؟ غریب و غرش دریا کجاست؟
نا امیدی می گشد ما را طلوع صبح کو؟
آفتابی روشنایی بخش و جان افزا کجاست؟
در شبی افتاده ایم اندوهبار و سینه سوز
صبح روشن کو، طلوع طلعت فردا کجاست؟

سربداران

نشانی از تو در انبوه سربداران نیست
به کنج خانه نشستن، شعار مردان نیست
سر از کجاوه برون آور ای مسافر عشق
که شور عشق تو، شایان کنج زندان نیست
بین تهاجم شب را چه می‌کند ای دوست
که آفتاب حقیقت همیشه پنهان نیست
چراغ معرفت افروختم به کوچه، ولی
نشانه‌ای ز محبت به قلب انسان نیست
به گوشه‌ای منشین در کمین جلوه صبح
سرشکسته به دامن، علاج و درمان نیست
به آسمان نظر افکنده‌ایم و می‌دانیم
که آفتاب در این روزگار تابان نیست
به گوش کس نسرایم سرود خستگی‌ام
که همنوای دل من به جمع یاران نیست

خزان بی بهار

دلم از بی کسی لبریز باران است پنداری
دو چشمم در هوای لطف یاران است پنداری
خزانی بی بهار از ره رسید اما دل تنگم
به دنبال طلوع نوبهاران است پنداری
صدای شیئه اسبی به گوش کس نمی آید
ولی دل در هوای شهسواران است پنداری
کجا لب تر کنند این تشنگان ساغر عشقت
که خالی اینک از می جام یاران است پنداری
نمی بینم به دستی جام و دستی زلف یار اینک
خموشی همنوای میگساران است پنداری
تو با من همدل و همراه دیرین نیستی دیگر
نگاهت دیدن منت گذاران است پنداری
به دردی خوگرفتم کز دلم آتش برون آید
غم من غصه این روزگاران است پنداری

خموش می‌نشیند آن فرشته خو
 نمی‌کند ز درد خویش گفتگو
 به شانه می‌کشد غم زمانه را
 اگر چه هست با گذشته روبرو
 به یاد روزگار شادمانی‌اش
 کند تمام باغ خویش جستجو
 چو لاله داغ دیده است و دلنواز
 تهی زشعله‌های عشق و آرزو
 به دل نهان کند هر آنچه می‌کشد
 فرو نهفته لب زبیم آبرو
 گهی ز جور روزگار خشمگین
 گهی، ز مهر مادرانه، خنده‌رو
 من از تمام روزگار خسته‌تر
 من همچو آتشی نهفته، کینه‌جو
 چو بینم آن شکسته قامت بلند
 به گریه می‌رود دلم زرنج او

سترون

تا دست‌های مهر تو از خاک بردمد
صدها ستاره از دل افلاک بردمد
قلب تو را به نیزه زد آن شب‌نورد شوم
باشد که خون گرم تو از خاک بردمد
باغ پر از شکوفه، سترون شد از خزان
آن سان که جای گل، خس و خاشاک بردمد
ای روزگار روز چه شد کز غروب صبح
از کوچه‌ها سیاهی غمناک بردمد
آنگونه تن به صخره نهاد آن شهاب پیر
کز شعله‌اش عفونت ناپاک بردمد
از هم دریده است افق را نگاه ما
تا آفتاب از پس آن چاک بردمد
بر ره نشستگان غریبیم، کان سوار
شمشیر انتقام به فتراک، بردمد

غزال

به حال من چه کردی، با خیال خود نمی دانی
چه آوردم زیاد تو، به حال خود نمی دانی
تو افسونگر که در چشمت، شراب آرزو داری
چنان مستم نمودی، با خیال خود نمی دانی
شبی بود و غم هجر تو بود و حسرت رویت
چه دیدم آن شب از رنج و ملال خود نمی دانی
سؤالی از نگاهت کردم و کردی پریشانم
چنان آتش گرفتم با سؤال خود نمی دانی
بیاور دام زلفت را، بیفشان دانهٔ خالت
نمی دانی تو لطف زلف و خال خود نمی دانی
بنا کردم درون سینهٔ خود لانهٔ انسی
برای خاطر مشکین غزال خود نمی دانی
به بال آرزو پرواز کردم تا سرکویت
چه آوردم زشوق تو به بال خود نمی دانی
نمی دانی چه سان جان می دهم با شوق و با منت
«عطا» گر سازیم جام وصال خود نمی دانی

پرواز بر حریم تقرب

ما را غبار راه تو بودن سعادت است
مردن به خاک پای تو ما را ولادت است
تنها نه من که هر که به عشق تو دل سپرد
خواهان جانفشانی و شور شهادت است
سر را بر آستان تو بر خاک می نهیم
این کمترین نشانه عرض ارادت است
باور کن ای تجلی اولی که بهر ما
خدمتگزار کوی تو بودن قیادت است
پرواز بر حریم تقرب نموده‌ایم
قرب حریم قدس به شرط عبادت است
با بالهای شوق زکوی وثاق تو
آزاد بودن و نپریدن جلادت است
ای نور سرمدی به تجلی مرا بسوز
کاین ذره را کنار تو بودن سیادت است

دو گدو گدو گدو باد

کدام گوشه گشودی شراب داری را
که کرده‌ام هوس امشب شرابخواری را
ملولم همچو شبِ آسمانِ بارانی
که می‌کشم به سرشانه غمگساری را
تواز سلالهٔ پاکیزگان این باغی
گلاب می‌زنی هر غنچهٔ بهاری را
به شانه می‌کشی اندوه روزگار مرا
که من به دیده نیارم سرشک زاری را
تو ای سپیده که می‌خوانیم به آرامش
دلت ز عشق که آموخت بردباری را
بیا سبک بنشینیم در گذرگه باد
که پی بریم دمی لطف شب سواری را
شکوفه بر تنت آویخت از نهایت عشق
شکوهمندی باغ امیدواری را
قسم به بوتهٔ نوپرور محبت تو
که زندگی به من آموخت رسم یاری را

ای دوست می آیی... بیا!

با ابر می آیی بیا، با صبر می آیی، بیا
باران وش، با رحمتی، بگشوده سیمایی، بیا
اشکی، نشسته بر جبین، ابری سراسر خشمگین
که آن چنان، که این چنین، هر گونه می آیی، بیا
سیماب وش، مهتاب گون، دیوانه دل، آتش درون
هر لحظه ات نوعی جنون، الهی مست رویایی، بیا
من مست و در اوج خودم، دریای بی موج خودم
دیوانه زوج خودم، با من چو دریایی، بیا
مستم، شرابم را بده، ناز و عتابم را بده
امشب جوابم را بده، ای دوست می آیی بیا

وطن

تا جان فدای تربت پاک وطن کنم
پیراهن از برای شهادت کفن کنم
آنم که در مبارزه با خصم کینه جو
از پرچم وطن به تنم پیرهن کنم
هشدار، ای عدوی گنه کار بد سرشت
من خاک سرد مرگ، تو را بر دهن کنم
بگذار در نبرد حقیقت علیه کفر
تیر خلاص بر بدن اهرمن کنم

شراب عشق را از جام چشمان تو می‌خواهم
امید زندگی از عشق پنهان تو می‌خواهم
دلِ افسرده و تنها و بی‌افسانه خود را
پرستوی تو و مرغ غزلخوان تو می‌خواهم
فروغ آرزو را در دو چشمان تو می‌جویم
گل دیوانگی را از گلستان تو می‌خواهم
سر سودایی خود را که سرگردان آغوشی است
در آغوش تو و در پای دامان تو می‌خواهم
سرشک آرزویم را به دامان تو می‌ریزم
امید واپسینم را ز مژگان تو می‌خواهم
به دریای پر از امواج عشق بی‌سرانجامم
خیال رنج خیزم را پریشان تو می‌خواهم

روزهای رفته

آمد اما خانه‌اش را خالی از همخانه یافت
خویشتن را در سرای آشنا بیگانه یافت
بوی غربت در فضای خانه‌اش لبریز بود
حسرت و اندوه را مواج در آن خانه یافت
عشق را در گوشه‌های خاطراتش خفته دید
روزهای رفته را در سینه‌اش افسانه یافت
از شراب عشق خالی دید جام اشتیاق
عکس بی همخانگی را در دل پیمانه یافت
باغبان را در کنار غنچه‌ها افسرده دید
باغ را بی سرپرست و بی گل و ویرانه یافت
سخت و سنگین سر به آغوش دل تنها سپرد
کوهی از غمهای دیرین را به روی شانه یافت
با دلی بی‌همنشین بر گوشه‌ای تنها نشست
خویشتن را، هیچ بر دیوار چون پروانه یافت
بر نمی‌آید ز حلقومش نوایی، نغمه‌ای
مستی دیرینه را باید که در میخانه یافت
درد را با قطره‌های اشک درمان می‌کند
آنکه خود را در حریم خانه‌اش یکدانه یافت
بستگی از همدگر بگسست و باید چون «عطا»
در درون قلب فرزندان خود کاشانه یافت

خراب عشق

خراب عشق توام باده‌ای به من برسان
مرا به نشئه سرمستی کهن برسان
زمین خاطرهام پر زبدر خستگی است
بهار تازه به گل‌های نسترن برسان
به تیغ آخته گل‌های باغ را مکن
محبتی کن و شادی به این چمن برسان
نگاه تشنه به امواج سینه‌ات دارم
گلاب عشق به آن چاک پیرهن برسان
زبان بریده‌ام از هول بی سرانجامی
خروش و ولوله در جمع انجمن برسان
سکوت و بی‌خبری را زخویشتن برهان
قلم چو تیغ به هر جمله سخن برسان
ز شوق عشق به سر تیشه وفا زده است
دوای وصل به آغوش کوهکن برسان
به شوخ چشمی آن دیده دل میند و بیا
شرنگ مرگ به آن شوخ اهرمن برسان

هرغ عشق

غنچه نشکفته با لبخند شبنم وا شود
آدم دل مرده در هر محفلی رسوا شود
در قفس پروای ماندن نیست مرغ عشق را
درب بسته با هجوم شانه از هم وا شود
می خراشد سینه پروانه را انگشت خار
قلب نابینا به لبخند گلی اغوا شود
پاک کن از چهره رنگ نفرت و اندوه را
در سیاهی آفتاب روز ناپیدا شود
هر کسی کاندرا حباب بی خیالی اوفتاد
چون سرابی جلوه بی حاصل صحرا شود
سال ها باید بسوزد در هوای وصل دوست
تا یکی از عشق دارای ید بیضا شود
پر نمی ریزم به بام خانه نامحرمی
نیست دل مرغی که اینجا آید و آنجا شود
عشق حق باید که در گرداب عمر با شتاب
کودک آزاده‌ای، آزاده‌ای برنا شود

ترانه مرگ

گذشت عمر و رسیدم، به آستانه مرگ
نشسته بر تن افسرده‌ام، جوانه مرگ
سرود شادی و دل‌بستگی فرو مردند
گشوده‌ام لب پژمرده‌ها، ترانه مرگ
زواج هستی و مستی فتاده‌ام، دردا
که آمدم ز ره صبحدم، به خانه مرگ
نشانه‌های جوانی ز خاطرم رفتند
چو سرزد از افق زندگی، نشانه مرگ
به شانه می‌کشم اندوه عمر رفته خویش
کجاست آنکه زهم بر درد فسانه مرگ
مرا به بارقه سرمدی امیدی نیست
فسانه گشت اگر عمر جاودانه مرگ
به جام می ز دل اندوه می‌برم امشب
خوشا شکوه پر از گریه ترانه مرگ

غریق عشق

نشستم و دل دیوانه را به خواب زدم
غریق عشق، تن خسته را به آب زدم
نشد که صحبت شبهای عاشقانه کنیم
به یاد روی تو بر چهره‌ام گلاب زدم
مسافری شدم و در کویر دلشدگی
به عشق آب، دوان تا دل سراب زدم
به سان چشم تو، در خلوت تجسم خود
سری به پرده مستوره بی حجاب زدم
زمان، زمانِ فروگشتن عواطف ماست
که من قدم به رمی سخت و بی حساب زدم
زبسکه گوشه نشین بوده‌ام، چو صبح دمید
تمام پیکر خود را به آفتاب زدم
بیا و بهر من آواز عاشقانه بخوان
که من برای تو در خلوتم ریاب زدم

هن دو قو فراموشم

خاموشم و غمگینم جز عشق نمی بینم
من، با که سخن گویم، پهلوی که بنشینم
«دستان» تهی دستم، زندانی کین هستم
زنجیر رهایی را، با دست که برچینم
در بی خودی خویشم، مفتونم و مفروقم
با یاد تو در هر جا، خندانم و غمگینم
جز غنچه نمی بویم، جز عشق نمی جویم
هم، صحبت اندوهم، هم غصه گلچینم
اندوه تو را دارم، بی شادی و بی لبخند
در غمگده نتوانم، خلوتکده بگزینم
گه رنجم و گه دردم، گاهی سخن سردم
یک روز پر از تلخی، روزی همه شیرینم
من در تو فراموشم، فریادم و خاموشم
گه تیره گی محضم، گه پرتو پروینم
در سوگ دل افتادم، تا دل زکفم دادم
پوشانده لباس عشق، بر جامه دیرینم

آخرین منزل

خالی‌ام چون دخمه‌ای، خاموشم و تنهاستم
بر زمین خالی از گل، چون خسی برجاستم
دیدنم نادیدن است و ماندنم ناماندن است
لاجرم هر لحظه‌ای در خواب و در رویاستم
گامهای من در این شب رهنوردی بی صداست
قلب بی‌فریاد خاموشان بی‌آواستم
از کدامین خانه می‌آید خروش یا رحیل
سوگوار بی‌سرانجامی این دنیاستم
تلخی دردی مرا تا اوج بی‌تابی کشید
ابر دریا مانده این شام بی‌فرداستم
آفتاب آسمان روزگارم را گشود
گرچه من در خویشتن زندانی شبهاستم
دست‌هایم را ز نور عشق خود سرشار کن
تشنه سرچشمه خورشید، در دریاستم
با تو در هر کوره راهی تا افق خواهم دوید
همسفر با این کلیم خویش تا سیناستم
خنجری در سینه دارم، گریه‌ای در دیدگان
زخمی نامردمی‌ها، در چنین یلداستم

ای تو در من چون عبوری تابناک
 پرتو خیزی زگل بر روی خاک
 آشنا بر جاریِ رگ‌های من
 سایه من، روح من، همتای من
 برگ برگ غنچه من رنگ تو
 ساقه تنهای من همسنگ تو
 ریشه اندر خاک عشقت کرده‌ام
 رو به سوی قبله‌ات آورده‌ام
 تشنه مهرم مرا یاری بکن
 بر سکوت‌م لطف و غمخواری بکن
 می‌نشینم در کدامین کنج غم
 می‌گذارم قلب و غم را روی هم
 سایه اندام گرم‌ت یاد باد
 چهره سرشار شرم‌ت یاد باد

یاد باد آن جلوۀ مهتابیت
گریه‌ات، بی‌تابی‌ات، بی‌خوابی‌ات
ما دو هم‌راهیم، دور از یک‌دیگر
حلقه‌ آغوشمان از اشک‌تر
در خیال و خوابمان، آغوش‌کو؟
گیجی هجران ما را، هوش‌کو؟
ای تو در دامان گرفته‌نوش را
برده‌ای از خانه‌ام، آغوش را
در کنار پوست‌نوش و نیش ما
میوه‌ عمر سراسر ریش ما
پیش چشمانت شکوفا می‌شوند
غنچه‌ها از یک‌دیگر وا می‌شوند
با صداشان خانه‌ات آباد باد
از من افسرده دل هم یاد باد

باز شب از پنجره ماتم گرفت
 قلب مرا خستگی و غم گرفت
 ریخت به جانم شب و غم سایه‌اش
 کرد مرا همدم و همسایه‌اش
 سایه در اندیشه من می‌دود
 همنفسم در دل شب می‌شود
 لیک به جز سایه در این پنجره
 می‌کشدم ناله این زنجیره
 این من و این خانه و تنهایی‌ام
 عاشقی و مستی و شیدایی‌ام
 این من و افسردگی از دوریت
 خسته و دلمرده زرنجوریت
 این من و یاد تو در این خانه‌ام
 همدم این خاطر دیوانه‌ام
 آن لب شیرین توام یاد باد
 چهره غمگین توام یاد باد
 پیکر نرم تو، در آغوش من
 سایه چشمان تو هم، نوش من

قهر تو را می طلبد خاطر
دست تو را می طلبد پیکر
خشم و خروش تو در این خانه کو؟
تا بشود با نگهم رویرو
سایه ترین سایه این خانه ای
پیکره ای در دل این لانه ای
بال مرا سنگ مشقت شکست
قوت پرواز من اینک گسست
نیست مرا قدرت پروازها
بست نفس بر لبم آواز را
چویم و در کوره غم سوخته
چشم به امید خدا دوخته
یاری حق کو که مرا پر دهد؟
شادی دل از لب من سردهد؟
دست به دامان خدا می شوم
از غم و از غصه رها می شوم
پرده زند صبر و شکیبایی ام
می پرد از خاطره تنهایی ام
صبر کنم صبر که راهی شوم
با تو به آغوش سیاهی شوم
چاره به جز صبر و تحمل کجاست
غیر خدا لطف و توکل که راست
در همه جا یاد تو در یاد من
می رسد هر لحظه به فریاد من

ای نگین عشق در چشمان تو
 روشنی بخش دلم ایمان تو
 شب ز آغوش گلی روئیده‌ای
 برگ برگ غنچه را بوئیده‌ای
 پیکر نرم تو در آغوش باد
 می‌سراید نغمه‌های شاد شاد
 چهره‌ات از برگ گل شاداب‌تر
 دست‌هایت از دلم بی‌تاب‌تر
 بر لبانت خنده‌های دلنشین
 گریه‌ات در خانه شادی آفرین
 با تو من در خلوت غمگین خویش
 می‌دهم با یاد تو تسکین خویش
 در سکوت افتاده همچون سایه‌ای
 خانه متروک و بی‌همسایه‌ای

این من و این یاد دست کوچکت
نازها و قهرهای اندکت
این من و فریادهای خشم تو
اشکهای روشن اندر چشم تو
در کجا بهر که می‌خندی مدام؟
در به روی خویش می‌بندی مدام
می‌دوی در کوچه جای باغها
جای بلبل می‌روی با زاغها
خانه‌ات خالی است، پروازی بکن
بامن اینجا روز و شب بازی بکن
ای قناری زاده خوش آب و رنگ
چون قناری نغمه پرداز و قشنگ
خانه خالی از نبودن‌های توست
گوش من در انتظار وای توست
باز کردم حلقه آغوش را
تا بیابی در کنارم نوش را
زندگی بخش من و روح منی
با من همچون جسم در پیراهنی
گل به پایت می‌نشانم بازگرد
سر به راحت می‌فشانم بازگرد

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

اردی بهشت 1387

کتابهای رایگان فارسی

www.persianbooks2.blogspot.com